

چاپ پنجم

سفرنامہ ہا و عکس ہا

# مارک دو پلو

منصوبہ رضابطیان



سرمایه‌گذار: ضابطیان منصور ۱۳۶۹ -  
عنوان و نام پست: مارک دو پیلو  
مجموعه‌ای از سفرنامه‌ها و عکس‌ها / منتشر ضابطیان  
مشخصات: تهران، شماره ۱۳۹۴  
مشخصات ظاهری: ۲۰۰۰ صفحه / بخشی رنگی /  
سایز: ۱۰-۹-۸۳۹۶-۸۳۹۶-۹۷/۸۳۹۶  
وضعیت قیمت: بررسی نسیا  
موضوع: ضابطیان، منصور، ۱۳۶۹ - سفرها - خاطرات

موضوع: سفرنامه‌های اروپا - فرس ۱۶  
رشته بندی: کنگره ۱۳۹۲/۲۴۱۳۶۵/۱۳۶۵  
رده بندی: نیوی ۹۰/۶  
نمابر کتابخانه ملی: ۶۱۹/۶۶۶



نشر مثلث

## مارک دو پیلو

سفرنامه‌ها و عکس‌های منصور ضابطیان  
طراح گرافیک: مسعود فرگان  
جانب بچیم: دی ۱۳۹۴ - ۲۲۰۰ نسخه

شارک: ۱-۹۰-۸۴۹۶-۹۶۴-۹۷۸  
www.mosallas.com

info@mosallas.com

MOSALLAS\_PUBLICATIONS  
تلفن و واتس‌اپ: ۸۸۸۴۰۵۷۶  
۱۹۰۰۰ تومان



هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم نوشته‌هایم درباره‌ی سفر تا این حد مورد اقبال عمومی قرار گیرد و باعث شود با انرژی بیشتری به تهیه و تدوین کتاب دیگری دست بزنم که مجموعه‌ای جدیدتر است از سفرهایی که در دو سال گذشته رفته‌ام. سفرهایی به این سوی و آن سوی جهان که نمی‌دانم هدف واقعی‌اش چه بوده و چیست، اما این را می‌دانم که با سفر، مفهوم لذت از جهان هستی را بیشتر دریافته‌ام و احساس خوشبختی بیشتری کرده‌ام. این احساس خوشبختی به واسطه‌ی بخش خوش‌گذرانده‌ی سفر نیست که در حضر هم می‌توان خوش گذراند، اما احساس خوشبختی نکرد. این احساس تنها با تجربه‌ی سبک زندگی مردم جهان است که پدید می‌آید. اینکه ببینی چگونه می‌شود در یک زاغه در روستایی در شهر مومباسای کنیا زندگی کرد و خوشحال بود و چگونه می‌توان در عمارتی باشکوه در بورلی هیلز کالیفرنیا بود و دست به خودکشی زد. سفر بیش از هر چیز کارکردی درونی دارد در یافتن فرمول‌های مناسبی برای ساخت یک دنیای شخصی. دنیایی که مختصاتی کاملاً ویژه دارد که به تعداد آدم‌های جهان تعدد می‌یابد. احساس خوشبختی کردن تنها و تنها در گرو کشف این فرمول و بنا کردن این دنیای مبتنی بر علایق شخصی و گرایش‌های روانی‌ست. آدمی یا به این فرمول شخصی دست پیدا می‌کند یا نه. اگر دست پیدا کند، در هر موقعیت تاریخی، جغرافیایی، اجتماعی و سیاسی که باشد می‌تواند راه‌های احساس خوشبختی را بیابد و تکرار می‌کنم که سفر در درک این مفهوم بسیار موثر است. برای کسانی که این کتاب را مستقل و جدا از کتاب نخست (مارک و پلو) می‌خوانند، بخشی از حرف‌هایم در آن جلد را تکرار می‌کنم که سفر جدا از



جنبه‌های تفریحی و سرگرم‌کننده‌اش، یک سویه‌ی مهم فرهنگی دارد. آشنایی با سرزمین‌های دیگر آدم را از چارچوب دگم فرهنگی‌اش خارج می‌کند و او را به این نتیجه می‌رساند که همه‌ی دنیا همین چارودیواری محصور اطرافش نیست و تازه می‌فهمد که در گستره‌ی این جهان چقدر ناچیز است و دنیا چقدر شوخی‌تر از آن چیزی است که تصور می‌کرده. در عین حال به این نتیجه می‌رسد که دنیا آنقدرها هم که فکر می‌کرده بزرگ نیست و آدم‌های به‌ظاهر غریبه در جهان چگونه به فصل مشترک‌هایی در تفکر و احساس می‌رسند.

کتاب پیش رو مجموعه‌ای است از گزارش‌های شخصی‌ام به کشورهای کنیا، آلمان، هلند، بلژیک، جمهوری چک، پرتغال، عراق، یونان و برزیل. برخلاف جلد پیشین که مجموعه‌ای بود از گزارش‌هایی که در مطبوعات به چاپ رسیده بود، بخش عمده‌ی این کتاب برای نخستین بار است که به چاپ سپرده می‌شود.

مثل همیشه باید از کمک‌های نیما سلیمی، مدیر نشر مثلث سپاسگزاری کنم که جدای از دوستی چند ساله، برای چاپ یک سفرنامه‌ی آبرومند نهایت تلاشش را به‌کار می‌گیرد. همچنین دوست خوبم احمد رضا غنی در جمع‌آوری مطالب، انتخاب عکس‌ها و امور اجرایی کتاب زحمات فراوانی کشید که جا دارد از او نیز سپاسگزاری کنم. فقط می‌ماند مسعود مرگان، طراح گرافیک کتاب که به‌رغم همه‌ی بدقولی‌هایش باید از او نیز به‌خاطر خلاقیت‌هایش متشکر باشم.



منصور ضابطیان  
زمستان ۱۳۹۲

«فرودگاه لعنتی... چرا این قدر بزرگه؟ آخه یک مملکت ۱۱ هزار کیلومتری چرا باید فرودگاهی به این بزرگی داشته باشه؟»

این تنها چیزی ست که در لحظه‌های دلهره‌آور جاماندن از پرواز، در فرودگاه دوحه‌ی قطر به ذهنم می‌رسد، پروازم به نایروبی پایتخت کنیا با «قطرایرویز» و از طریق دوحه است و حالا تقریباً می‌توانم بگویم به دردسرافتاده‌ام!

قرار بود ساعت ۶:۰۵ صبح از تهران پرواز کنم و بعد از حدود دو ساعت یعنی ساعت ۶:۳۰ به وقت محلی به دوحه برسم. آنجا هم یک ساعت وقت داشتم تا خودم را به بخش ترانزیت برسانم و مراحل قانونی پرواز ساعت ۷:۳۰ به نایروبی را انجام دهم. یک ساعت، فرصت نسبتاً مناسبی ست، به شرطی که... به شرطی که پرواز رأس ساعت از تهران انجام شود که نمی‌شود، هواپیما آن قدر تأخیر دارد که در تمام مدت پرواز قلب من در دهانم است که مبادا از پرواز بعدی جا بمانم. ساعت ۷:۰۵ به فرودگاه دوحه می‌رسم، فقط ۲۵ دقیقه وقت دارم. باید بدوم و از همه جلو بزنم، به شرطی که... به شرطی که این اتوبوس لعنتی به بخش ترانزیت برسد. همین لحظه‌هاست که مدام با خود فکر می‌کنم چرا کشور به این کوچکی باید فرودگاهی به این بزرگی داشته باشد؛ امتیازی که باید در منطقه مال ما باشد و نیست که حالا بماند...



اتوبوس ساعت ۷:۲۰ مرا در بخش ترانزیت پیاده می‌کند. در صف، بلیتم را بالا می‌گیرم و از همه جلو می‌زنم. کسی چیزی نمی‌گوید یا اگر هم می‌گوید من نمی‌شنوم، اگر هم بشنوم در این لحظه اصلاً برایم مهم نیست؛ مهم این است که به پرواز برسم. باید به گیت ۹ بروم. ۷:۲۵ در گیت ۹ هستیم. آنها منتظر من‌اند. همه‌ی مسافران در هواپیما نشسته‌اند و تنها من باقی مانده‌ام؛ از دور کارت پروازی که در تهران گرفته‌ام را به مأمور قطر ایرویز نشان می‌دهم. با لهجه می‌پرسد: «منصور؟» می‌گویم: «یا»، می‌گوید: «عجله کن!» یک اتوبوس خالی منتظرم ایستاده. ۷:۳۰ روی صندلی شماره‌ی ۱۷- ای ایرباس نشسته‌ام و نفس راحتی می‌کشم. کمر بندم را که می‌بندم، هواپیما راه می‌افتد.

دارم از خوش‌شانسی خودم لذت می‌برم و در رویاهایم به تصور جاماندن از پروازم می‌خندم. می‌شود این دلخوشی را تا پایان پرواز پنج ساعته به نایروبی ادامه داد، به شرطی که یک‌دفعه یک فکر آزردهنده به ذهن آدم نیاید. نیم‌ساعتی نگذشته که چیزی ذهنم را مشغول می‌کند؛ از خودم می‌پرسم: «خب آدم خوش‌شانس، تو دویدی و از همه جلو زدی، یه اتوبوس آماده هم منتظرت بود و درست لحظه‌ی آخر اومدی و نشست روی صندلیت... اما بارت چی شد؟ چمدونی که در تهران تحویل دادی و قاعدتاً باید در دوحه از اون هواپیما به این هواپیما منتقل می‌شد چی؟ اون هم تونسته خودش رو برسونه؟»

سعی می‌کنم این فکر آزردهنده را با دو چیز از ذهنم پاک کنم؛ اول اینکه لابد آنها خودشان فکر این را کرده‌اند و دوم با تماشای کارتون رایبین هود که آن را از بین ده‌ها انتخابی که برای تماشا در مانیتور روبه‌رویم دارم، پیدا می‌کنم.

در هواپیما همه رنگ آدمی هست. سیاه، سفید، زرد و... حتی این خانمی که کنار دست من نشسته، آن قدر رزگونه مالیده که می‌توانم ادعا کنم در این پرواز، دست‌کم یک سرخ پوست هم داریم. تعداد هندی‌ها زیاد است. بعدتر می‌فهمم چرا! اما تصور می‌کنم من تنها ایرانی پرواز باشم، چون وقتی ۵ ساعت بعد در صف عبور از بخش گذرنامه، نوبت به من می‌رسد، مشکلات شروع می‌شود؛ سوال و جواب‌ها، حتی در کنیا که در سال‌های اخیر این همه از ایران کمک گرفته، همچنان آزردهنده است. افسر گذرنامه البته با احترام کامل می‌پرسد چطور شده به کنیا آمده‌ام و چند وقت قرار است بمانم و کجا می‌خواهم بروم و من سوال‌ها را یک به یک جواب می‌دهم.

در نهایت می‌گوید: «مشکل خاصی نیست ولی باید به دفتر رییس پلیس گذرنامه بروید و او فرم ورود شما را تأیید کند.» این کار را می‌کنم، او هم پرسش‌هایی می‌کند و البته هیچ‌ان زده می‌شود که یک روزنامه‌نگار ایرانی برای تعطیلاتش به کنیا آمده است. فرم را امضا کرده و برایم اوقات خوشی آرزو می‌کند. دوباره به صف برمی‌گردم. پلیس اولی متوجه آمدنم شده، اشاره می‌کند خارج از صف جلو بروم. ۲۵ دلار برای صدور ویزا می‌گیرد و ویزای دست‌نویس کنیایی را می‌چسباند به گذرنامه. زندگی دارد شیرین می‌شود به شرطی که...

به شرطی که بتوانی چمدانت را روی ریل مربوطه پیدا کنی. می‌ایستم و انتظار می‌کشم؛ انتظار می‌کشم... انتظار می‌کشم. آخرین چمدان‌ها هم می‌آید و چمدان من در بین آنها نیست. حالا می‌فهمم نگرانی‌ام بیهوده نبوده. این هم یک تجربه‌ی جدید که یادم باشد هیچ‌وقت در پروازهای ترانسفر، پروازی با فاصله کم نگیرم. آن هم وقتی مبدأ پرواز فرودگاه نامنظم تهران است و مقصدش فرودگاه گل‌وگشاد دوحه. عصبانی و فریادکشان سراغ بخش ترافیک قطر ایرویز می‌روم و ماجرا را می‌گویم. می‌گویند حتماً با پرواز بعدی می‌آید. آدرس محل اقامت‌تان را بگویید، ما تا قبل از ساعت ۸ شب، چمدان را تحویل می‌دهیم. پیشنهاد بدی نیست به شرطی که...

به شرطی که شما بدانید قرار است در کجا اقامت کنید. عادت من در انتخاب هتل، رفتن به مرکز شهر و پرسه زدن در خیابان‌ها و پیدا کردن یک هتل مناسب است و حالا باید یک آدرس مشخص بدهم. حالا من اینجا هستم، وسط فرودگاه "ویسون" نایروبی، باتنها یک دست لباس که تنم است و بدون هیچ نشانی مشخصی، همین! مجبور می‌شوم برای نخستین بار از همان فرودگاه یک هتل رزرو کنم که البته به نظر گران می‌رسد اما به هر حال به داشتن یک نشانی مشخص می‌ارزد. مسئول رزرواسیون که می‌فهمد مسلمانم، هتل Jamiat را معرفی می‌کند که در منطقه‌ی مسلمان‌نشین نایروبی قرار دارد. می‌پرسم: «چه جور هتلی است؟» می‌گوید: «یک هتل بسیار مدرن. طبقه‌ی بالای یک مرکز خرید خیلی شیک است و اگر اهل خرید کردن باشید، چیزهای خوبی می‌توانید آنجا پیدا کنید.» و کلی اطلاعات دیگر که قانع‌کننده هتل Jamiat بهترین انتخاب است و من هم قانع می‌شوم.

«جورج» نامی را هم صدا می‌کند که راننده‌ی تاکسی‌ست و در مقابل گرفتن ۲۰ دلار قرار می‌شود مرا به هتل برساند. آدم خوش‌مشربی است و در راه کلی با هم

حرف می‌زنیم و از او اطلاعات می‌گیرم. اما وقتی حدود یک ساعت بعد در عبور از ترافیک وحشتناک ظهر نایروبی به هتل Jamiat می‌رسیم، شوکه می‌شوم. آن مرکز خرید خیلی شیک، چیزی ست حداکثر در حد کت و شلوار فروشی‌های باب همایون. مغازه‌های کوچک و تنگ و تاریک که بنجل‌ترین و جلف‌ترین لباس‌ها را دارند که فقط به درد بالماسکه یا حداکثر جشن هالووین می‌خورد؛ لباس‌هایی برای خنداندن یا ترساندن!

به هر حال همان اتاق نسبتاً آرام در هتل، برای من خسته و عصبانی در حد یک خانه‌ی امن است. به خصوص وقتی می‌بینم به خاطر اسلامی بودن هتل، دستشویی‌اش شلنگ آب دارد!

ساعت ۸ می‌شود و خبری از چمدان نیست، زنگ می‌زنم به شماره‌ای که برای پیگیری داده‌اند. صدای ضبط شده‌ای می‌گوید تلفن خراب است. می‌روم سوپرمارکت، مسواک و خمیر دندان می‌خرم که لااقل امشب بدون مسواک نمانم. ساعت ۹ هم می‌گذرد و چمدان نمی‌آید. به نظر می‌رسد امشب دیگر نباید منتظر چمدانم باشم، اما به جای آن منتظر چیز دیگری می‌مانم؛ منتظر یک دوست که قرار است ساعت ۱۰ هم‌دیگر را ببینیم: «امیرعلی»!

## مهمان تازه وارد

پنج روز پیش وقتی پای کامپیوتر دفتر کارم نشسته بودم و در چت روم yahoo، کلمه kenya را تایپ می‌کردم، اصلاً تصور نمی‌کردم کسی در آن لحظه پای کامپیوترش در کنیا نشسته باشد و این پیغام را بخواند، اما چند دقیقه بعد پنجره‌ای باز شد و یک نفر گفت: «hi. Live in Nayrobi». سلام کردم و اسمم را گفتم و اسمش را پرسیدم؛ انتظار داشتم اسم دخترانه‌ای مثل ریتا یا مارتا یا اسم پسرانه‌ای چون ریچارد و جان بشنوم، چون می‌دانستم اسم‌گذاری‌شان به شدت تحت تأثیر فرهنگ انگلیسی است، اما او در کمال تعجب گفت که اسمش «امیرعلی» است. متوجه تعجبم شد وقتی دوباره اسمش را پرسیدم.

امیرعلی یک کنیایی هندی‌الصل است و جزو اقلیت مسلمان این کشور. چهار نسل پیش اجدادش از هند به کنیا آمده بودند و چون به آنها خوش گذشته بوده،



آنجا مانده بودند. حالا او داشت با من چت می‌کرد. چه چیزی آدم‌ها را چنین به یکدیگر نزدیک می‌کند؟ چه اتفاقی می‌افتد که یک نفر در تهران با یک نفر در نایروبی در یک لحظه از جهان به هم می‌رسند و رفیق می‌شوند؟ تکنولوژی جای خود... لطف اینترنت درست... اما یک چیز دیگر هم هست که من نمی‌دانم.

بعد از ظهر روزی که می‌رسم، به تلفنش زنگ می‌زنم و قرار می‌گذاریم. در آن شب پرستاره و بی‌چمدان درست ساعت ۱۰ شب، در اتاق ۲۱۰ هتل Jamiat به صدا در می‌آید. غیر از امیرعلی چه کسی می‌تواند باشد؟ در را باز می‌کنم. دو چشم درشت و درخشان در یک صورت به رنگ شکلات تلخ ۹۸ درصد، اولین چیزی است که توجهم را جلب می‌کند؛ امیرعلی یک صورت کاملاً هندی دارد با رنگ پوستی به شدت آفریقایی. یک ترکیب عجیب اما دلنشین.

دست می‌دهیم و تنها مبل اتاق را تعارفش می‌کنم. خودم می‌نشینم روی تخت؛ به هم نگاه می‌کنیم و دنبال حرفی برای آغاز می‌گردیم. او پیش دستی می‌کند: «اینجا رو چطوری پیدا کردی؟» ماجرای نرسیدن چمدان و رزرو هتل در فرودگاه را برایش می‌گویم. یک فنجان چای می‌خوریم. می‌پرسد: «برنامه‌ات چیست؟» می‌گویم: «دارم از گرسنگی می‌میرم!» می‌گوید: «پس بزن بریم!» چند دقیقه بعد در تویوتای قرمز رنگش نشسته‌ایم و می‌رویم سراغ یک رستوران هندی. بعدتر با امیرعلی، هم‌کنیا را تجربه می‌کنم و هم هند را. او مهربانی کنیایی‌ها و سرخوشی هندی‌ها را یک جا دارد. در تمام روزهای کنیا، امیرعلی می‌شود یار غار. عصرها زودتر از محل کارش برمی‌گردد تا جای جای شهر را نشانم دهد. برای من حضور یک آدم محلی در این سطح از مهربانی واقعاً غنیمت است. این رابطه چنان عمیق می‌شود که از روز پنجم به بعد به اصرار او مجبور می‌شوم در خانه‌شان اقامت کنم. یک خانه‌ی کاملاً هندی؛ با یک مادر مهربان و پدری که معمولاً سرکار است. مادرش انگار همین الان از دل فیلم شعله درآمده؛ با ساری و خال قرمزی روی پیشانی، لبخندی در سکوت که نیمی از صورتش را می‌پوشاند و نیم دیگرش با غم تاریخی زن‌های هند پر می‌شود. در خانه غذای هندی می‌خورند و تلویزیون شان کلیپ‌های هندی پخش می‌کند. وقتی برای نخستین بار همگی دور میز می‌نشینیم، برای شکستن یخ رابطه، سر حرف را با مادر امیرعلی درباره‌ی هندوستان باز می‌کنم. با خوشحالی به او می‌گویم که مدتی را در دهلی، آگرا و جیپور بوده‌ام و منتظر می‌مانم هیجان زندگی او را ببینم و تجربه‌های مان را

مارک دوپلو مجموعه‌ای جدیدتر است از سفرهایی که در دو سال اخیر  
 رفته‌ام. سفرهایی به این سوی و آن سوی جهان که نمی‌دانم هدف  
 واقعی‌اش چه بوده و چیست. اما این را می‌دانم که با سفر، مفهوم لذت از جهان هستی را بیشتر دریافته‌ام  
 و احساس خوشبختی بیشتری کرده‌ام. این احساس خوشبختی به واسطه‌ی  
 بخش خوشگذرانی سفر نیست که در حضر هم می‌توان خوش گذراند.  
 اما احساس خوشبختی نکرد. این احساس تنها با تجربه‌ی سبک زندگی مردم جهان است که بدیدمی‌اند.

\* \* \*  
 "Mark de Polo" is a newer compilation of my trips in the  
 last two years; trips to different corners of the globe,  
 trips that I am not aware of their true objectives, then  
 and now.

But I'm aware that with travelling I have become known  
 to the concept of enjoying the universe and I have felt  
 happier. This feeling of happiness is not a result of joy of  
 travelling, for one can feel joy at home, but not happy.  
 This feeling is created only by experiencing the lifestyles  
 of people of the world.


**MOSALLAS**  
 PUBLICATIONS

**SLOW**

Designed  
by Masoud Morgan

FOR  
**20**  
km



9 789648 496901